

## حال و هوای خاکسپاری هاله سحابی به قلم یکی از مادران صلح

شهلا فروزانفر



مدرسه فمینیستی: لحظاتی هست که آدم خبری را می شنود و در حافظه اش تصویر آن را ذخیره می کند، یا حتی فراتر، خودش خبر را بیان می کند اما جمله بعدی خبر را نفی می کند. مردم حاضر در «بهشت فاطمیه»ی لواسان، وقتی که پیکر پاک هاله را به خاک سرد، می سپردند انگار دچار همین تناقض بودند.

نمی دانم آثار این تناقض از منظر پزشکی چگونه تعریف و تبیین می شود اما من شاهد تشنج زنان و بیهوشی موقت مردان بودم...

مدتها بود وقتی دلم برای هاله سحابی تنگ می شد با ماشین از روبروی زندان اوین رد می شدم و فریاد می زدم: «هاله جان سلام!»!

به نظرم فریادم مانند شکستن شیشه، در ازدحام ترافیک خیابان می ریخت و خرد می شد.

از وقتی آزاد شده بود راهی پیدا کرده بودم او را بیشتر ببینم. صبح ها بر بالین پدر در بیمارستان می نشست کتاب می خواند و رؤیاهای انسانیش را با او درمیان می گذاشت. گاه چنان با او نجوا می کرد که قلبم می لرزید و اشکهایم با اشکهایش همراه می شد.

بارها در راه بازگشت از جمع «مادران صلح»، کلی با هم صحبت می کردیم، از رنج ها، نامردمی ها و بی اخلاقی ها در جامعه می گفتم. یک روز به من گفت: شهلا جان ما زیادی زنده مانده ایم، تا کنون باید در دفاع از خواست زندگی انسانی برای زنان و کودکان و همه؛ شهیدی سرفراز شده باشیم...

هاله نقاش؛ شاعر، نویسنده، قرآن پژوه، فعال مدنی در حوزه زنان و کودکان، و ذر واقع یک فعال اجتماعی تمام عیار بود.

یک بار خیلی خودمانی ازش پرسیدم که این همه انسانیت، مهربانی، تقوا و ایثار را از کجا آورده و چگونه به این درجه، نایل شده است؟

گفت: من مدیون تمام کسانی هستم که اکنون حضور ندارند... قول داده ام که در راه انسان، قدم بردارم.

شهد مهربانی او همیشه کامان را شیرین می ساخت. شال سبزی که مادران صلح به پاس مهربانی هایش با زندانیان زن، به وی اهدا کرده بودند دیروز دیدم که پاره شده است، فرصت جبران نیافتیم.

خوشحالم که تمام دیروز را با او گذراندم. در کنار پیکر معصوم و بی جاننش. خداوند فرصت وداع طولانی را به من داد.

از مادر و خواهران پدر و فرزندان شرم داشتم. نمی دانستم چه بگویم؟ چگونه تسلیت بگویم؟ چرا من زنده ام و او جان داده است!

در تاریکی دفن شبانه پیکرش، فرصتی پیش آمد تا با مادرش سخن گویم. از فرصت استفاده کردم و از نجوهای

عاشقانه اش با پدر، وقتی که ساعت های طولانی در کنار تحت پدر در بیمارستان می نشست، شهادت دادم.

مادر آهی کشید و پاسخ داد: «هاله، آزادی پرواز را به اسارت ماندن، ترجیح داد. اما برای آمنة خاموش و آسیه بی قرار، نگرانم.»...

سپس با چشمانی پُر درد نگاهم کرد و ادامه داد: «همهٔ خاطراتم با هاله، شاد و سرشار از زندگی ست. هر چه می اندیشم و در گذشته ها جستجو می کنم می بینم که این فرزند، ذره ای خاطر مرا نیاززده است، دلگیری ام از عزت است که هاله را باخود برد، و بودن با او را از من دریغ کرد...»